عنان بردش از کف شوق دیدار
بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یک دیدار بینم
گزین پس صبر را دشوار بینم

نباشد شوق دل هرگز از آن بیش
که همسایه شود یار وفاکیش

چو گیرد آب در کف تشنه جانی
بسوزد گرنه ترسازد دهانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید
بتدبیرش بگرد خیمه گردید

شکافی زد بصد افسون و نیرنگ
در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ

زلیخا کرد از آن رخنه نگاهی
برآورد از دل غمدیده آهی

که وا ویلا عجب کاریم افتاد
بسر نا بهره دیواریم افتاد

نه آنست اینکه من در خواب دیدم
بجست و جویش این محنت کشیدم

نه آنست اینکه عقل و هوش من برد
عنان دل به بیهوشیم بسپرد

نه آنست اینکه گفت از خویش رازم
ز بیهوشی بهوش آورد بازم

دریغا بخت سستم سختی آورد
طلوع اخترم بدبختی آورد

نشاندم نخل خرما خار بر داد
فشاندم تخم مهر آزار بر داد

برای

برای گنج بردم رنج بسیار
فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گل چیدن بگلشن
سنان خار زد در چشمم بدامن

منم آن تشنه در ریگ بیابان
برای آب هر سوی شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده
لب از تبخاله موج خون گشاده

نماید ناگهان از دور آبم
فتان خیزان بسوی او شتابم

بجای آب یابم در مغاکی
ز تاب خور درخشان شوره خاکی

منم آن راحله گم کرده در کوه
ز بی زادی بزیر کوه اندوه

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم
نه پای سیر و نه جای درنگم

زناگه چشم خون آغشته من
خیالی بیند از گم گشته من

گشایم گام سوی او دلیری
بود از بخت من درنده شیری

منم آن بحری کشتی شکسته
برهنه بر سر لوحی نشسته

رباید هر زمان از جای موجم
برد گه بر حضیض و گه بر اوجم

زناگه زورقی آید بدیدار
شوم خرم کز آن آسان شود کار

Copyright © King Saud University